

بِسْمِ
اللَّهِ
الرَّحْمَنِ
الرَّحِيمِ

اگر کسی به هر دلیلی بتواند
زندگی فوق العاده ای داشته باشد،
حق ندارد آن را تنها برای خود بخواند.

سرشناسه	استنگل، ریچارد Stengel, Richard
عنوان و نام پدیدآور	نلسون ماندلا: تصویری از یک مرد فوق العاده / نویسنده ریچارد استنگل ؛ مترجم محمد احدی. نگار نادور.
مشخصات نشر	تهران: گرایش تازه، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	۲۲۴ ص.
شابک	۹۷۸-۶۰۰-۹۲۹۸۹-۵-۲
وضعیت فهرست نویسی	فیبیا
یادداشت	عنوان اصلی: Nelson Mandela : portrait of an extraordinary man, 2012.
موضوع	ماندلا، نلسون، ۱۹۱۸ - م. -- سرگذشتنامه
موضوع	روسای جمهور -- آفریقای جنوبی -- سرگذشتنامه.
شناسه افزوده	احدی، محمد، ۱۳۵۴ -- مترجم
شناسه افزوده	نادور، نگار، ۱۳۵۸ -- مترجم
رده بندی کنگره	۱۳۹۲ ن ۸ الف / ۱۹۷۴ DT
رده بندی دیویی	۹۶۸ / ۰۶۵ . ۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	۳۲۹۷۹۸۶



نام کتاب: نلسون ماندلا	Nelson Mandela
تصویری از یک مرد فوق العاده	Portrait of an Extraordinary Man
نویسنده: ریچارد استنگل	Author: Richard Stengel
مترجمان: محمد احدی، نگار نادور	Translators: M. Ahadi, N. Nadvar
ناشر: گرایش تازه	Publisher: Gerayesh-e-Tazeh
صفحه آرای: گوگانی	Designed by: Gogani
چاپ چهارم: ۱۳۹۳	The Second Publish: 2014
شمارگان: ۱۰۰۰	Quantity: 1000 volumes
چاپ و صحافی: تابان	Print: Taban Printing Co.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۲۹۸۹-۵-۲	ISBN: 978-600-92989-5-2
ویراستاران: نگار نادور، امیر قاصر	Editors: Negar Nadvar, Amir Ghasser
قیمت: ۱۲۹۰۰۰ ریال	Price: 119000 Rials
www.gerayesh-tazeh.com	
تهران، شهرک قدس (غرب) خ حسن سیف، کوچه ۲۴ شماره ۵ تلفن: ۴۲۸۲۵۲۸۰	
تلفن دریافت سفارش: ۰۹۱۹۸۴۰۴۶۵۹ ۰۹۱۹۸۶۰۴۶۶۰ ۰۹۱۹۸۴۰۴۶۶۱	
کلیه حقوق چاپ و نشر این کتاب انحصاراً محفوظ و درج تمام یا هر قسمت از آن در نشریات یا کتاب های دیگر، برنامه های تلویزیونی و سایر، منوط به کسب اجازه کتبی از ناشر است.	



۹	مقدمه
۱۳	پیشگفتار ماندلا، مردی پیچیده
۳۱	فصل اول منظور از شجاعت، نترسیدن نیست
۴۱	فصل دوم اقدام سنجیده
۵۷	فصل سوم رهبری مستقیم
۷۳	فصل چهارم رهبری غیر مستقیم
۸۳	فصل پنجم بررسی نقش
۹۷	فصل ششم در اختیار داشتن یک اصل اساسی بقیه موارد فقط تاکتیک است
۱۰۹	فصل هفتم دیدن خوبی‌ها در دیگران



فصل
س
۷

۱۲۳

فصل هشتم
دشمن خود را بشناس

۱۳۹

فصل نهم
نزدیک نگاه داشتن رقیبان

۱۴۹

فصل دهم
بدانید چه زمانی جواب منفی بدهید

۱۵۷

فصل یازدهم
این یک بازی طولانی است

۱۶۵

فصل دوازدهم
عشق، عامل ایجاد تفاوت است

۱۸۱

فصل سیزدهم
رها کردن، خود نوعی رهبری است

۱۸۷

فصل چهاردهم
همیشه هر دو طرف درست است

۱۹۵

فصل پانزدهم
باغ خود را بیابید

۲۰۳

فصل شانزدهم
هدیه ماندلا

۲۱۷

تصاویر مراسم رونمایی کتاب

مقدمه



این کتاب به قلم ریچارد استنگل، نویسنده و روزنامه‌نگار آمریکایی می‌باشد که در ۱۹۵۵ در نیویورک به دنیا آمده است.

استنگل در دانشگاه پرینستون تحصیل کرد و پس از دریافت بورسیه به آکسفورد رفت تا تاریخ و زبان انگلیسی بخواند و از ۱۹۸۱ به مج تایم پیوست و از مقاله‌نویسان این مجله بود و در زمینه‌های گوناگون، از جمله دربارهٔ آفریقای جنوبی، برای تایم مطلب می‌نوشت.

همکاری استنگل با تایم، جسته و گریخته، ادامه داشت تا آنکه در ۲۰۰۶ به سردبیری این مجله رسید و در ۱۵ ژوئن ۲۰۰۶ کار خود را به عنوان شانزدهمین سردبیر تایم رسماً آغاز کرد.

این مجله در دورانی که استنگل سردبیری‌اش را بر عهده داشت، دورانی پر رونق و شکوفا را پشت سر نهاد و تایم توانست تحت مدیریت وی گزارشگر رویدادهای مهم جهان، از جمله جنگ ایران و عراق باشد و با همین رویکرد بود که در انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۰۸ آمریکا، استنگل تصویر رئیس جمهور منتخب، باراک اوباما را به عنوان «مرد سال» روی جلد تایم قرار داد.

در نوامبر ۲۰۱۰ نام ریچارد استنگل در شمار «۵۰ نام قدرتمند» جهان بود که مجله نیوزویک برگزید و در ۲۰۱۲ با ساخت فیلم «تصویری از ارتجاع» که به بررسی حادثهٔ ۱۱ سپتامبر می‌پرداخت، جایزه امی را در



بخش فیلم‌های مستند و خبری از آن خود ساخت و در همان سال، پس از آنکه مجله تایم به عنوان «مجله سال» برگزیده شد، در مقام سردبیر تایم جایزه مجله ملی را دریافت کرد.

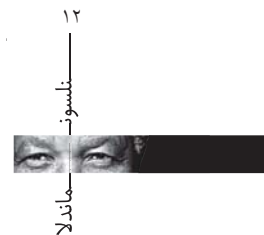
استنگل در کنار سردبیری مجله کتاب‌هایی را نیز به رشته تحریر درآورده است. *خورشید ژانویه*: یک روز، سه زندگی، شهری در آفریقای جنوبی^۱ در زمره نخستین کتاب‌های اوست که به زندگی سه مرد در محیط روستایی آفریقای جنوبی می‌پردازد و در ۱۹۹۰ منتشر شد. کتاب بعدی او اثری است متفاوت با عنوان *مهربانی تو زیاد از حد است*: تاریخچه‌ای از چپ‌لوسی^۲ که در سال ۲۰۰۰ به چاپ رسید. سومین کتاب استنگل؛ *راه و رسم ماندلا*، پانزده درس درباره زندگی، عشق و شجاعت^۳. بر اساس گفتگوهای مستقیم بین ماندلا و استنگل شکل گرفت و در ماه مارس ۲۰۱۰ به چاپ رسید که تحسین فراوانی به همراه داشت.

اما مشهورترین اثر او حاصل همکاری‌اش با نلسون ماندلا در تألیف *زندگی‌نامه خودنوشتی* است که ماندلا با عنوان *راه دشوار آزادی*^۴ در ۱۹۹۵ به چاپ رساند و فیلمی نیز بر اساس همین کتاب ساخته شد که استنگل در تولید آن مشارکت داشت.

کتابی که پیش رو داریم در ماه آوریل ۲۰۱۲ منتشر شده است. استنگل در این کتاب کوشیده تا با تکیه بر تجربیات و ارتباط مستقیمش با نلسون ماندلا، بار دیگر این مبارز خستگی‌ناپذیر را تصویر و توصیف کند.

علی دهباشی

1. January Sun: One Day, Three Lives, A South African Town
2. You are too Kind: A Brief History of Flattery
3. Mandela's Way: Fifteen Lessons on Life, Love and Courage
4. Long Walk to Freedom



پیشگفتار



ماندلا، مردی پیچیده

بشر از دیرباز به قهرمانان علاقمند بوده، اما با این وجود تعداد آنها در طی تاریخ بسیار کم است. شاید بتوان گفت که «نلسون ماندلا»^۱ یک قهرمان حقیقی است. وی سمبل خندان فداکاری و درستکاری است و میلیون‌ها نفر او را یک قدیس زنده می‌شمارند. لیکن این تصویر، صرفاً یک بعد از شخصیت او را در بر می‌گیرد. خود ماندلا اولین کسی است که به شما خواهد گفت که فاصله زیادی تا قدیس شدن دارد و به هیچ عنوان به خاطر فروتنی‌اش نیست که این موضوع را بیان می‌کند.

نلسون ماندلا مردی با تناقضاتی بسیار است. او آدم پوست کلفتی است اما به آسانی جراحت بر می‌دارد. او به احساسات دیگران اهمیت می‌دهد اما توجهی به نزدیکترین کسان خودش ندارد. در زمینه پول، ماندلا مرد سخاوتمندی است اما هنگام انعام دادن، به شمردن پول خرده‌هایش می‌پردازد. حاضر نیست حتی یک جیرجیرک یا عنکبوت را لگد کند اما نخستین فرمانده شاخه نظامی کنگره ملی آفریقا بوده است. او متعلق به همه مردم است ولی از بودن با اشخاص معروف لذت می‌برد. او می‌خواهد دیگران را خوشحال کند اما خیلی راحت جواب منفی می‌دهد. او دوست ندارد برای خودش اعتبار کسب کند اما وقتی خواهان اعتبار است، کاری می‌کند که خودتان بفهمید. او با همه در آشپزخانه دست می‌دهد اما اسم هیچ‌کدام از محافظین شخصی خود را نمی‌داند.



شخصیت نلسون ماندلا تلفیقی از جلال و شکوه آفریقایی و اشرافیت بریتانیایی است. وی یک جنتلمن عصر دوره ویکتوریا است که لباده ابریشمی سنتی آفریقایی به تن کرده است. او رفتار موقرانه‌ای دارد زیرا به هر حال، این نوع رفتار را در طی تحصیل در مدارس مستعمراتی انگلستان و از اربابانی فرا گرفته که وقتی هنوز «چارلز دیکنز»^۱ در قید حیات بود، آثارش را مطالعه می‌کردند. ماندلا مردی مقید به آداب و رسوم است؛ او تعظیم کوچکی کرده و با دست به شما تعارف می‌کند تا پیش از او حرکت کنید. اما در خصوص آداب معاشرت، به هیچ عنوان مردی سختگیر به حساب نمی‌آید. او به صورت دقیق و کامل در مورد نحوه استفاده از دستشویی در زندان «جزیره روبن»^۲ صحبت کرده و احساس خودش را وقتی در سن شانزده سالگی پوست پیشانی‌اش را در طی یکی از مراسم قبیله‌ای کنده‌اند، بیان می‌کند. وقتی در لندن و ژوهانسبورگ به سر می‌برد، از نقره‌جات برای صرف غذا استفاده می‌کند اما وقتی در زادگاه خود، واقع در «ترانسکی»^۳ است؛ از خوردن غذا با دست - که عرف آن منطقه است - لذت می‌برد.

نلسون ماندلا بسیار دقیق و نکته سنج است. او دستمال کاغذی‌ها را از داخل جعبه دستمال در آورده و یکایک آنها را قبل از قرار دادن در جیب جلوی پیراهنش تا می‌کند. خودم شخصاً شاهد بوده‌ام که وقتی در طی یکی از مصاحبه‌ها متوجه شد که یکی از جوراب‌هایش را برعکس پوشیده، کفشش را در آورد تا جوراب را درست کند. در زندان، او در طی بیش از بیست سال، رونوشتی از هر نامه‌ای که می‌نوشت، تهیه کرده و فهرستی دقیق از تمامی نامه‌های دریافتی خود با ذکر تاریخ دریافت و زمان جوابگویی به نامه مزبور، نزد خود نگهداری می‌کرد. او تا پیش از ازدواج با «گراسا ماشل»^۴، در یک قسمت از تخت دو نفره خود

1. Charles Dickens
2. Robben Island
3. Transkei
4. Graca Machel



می‌خوابید و از قسمت دیگر آن استفاده نمی‌کرد. هر روز صبح، پیش از برآمدن آفتاب از خواب بر می‌خیزد، تخت خود را به دقت مرتب می‌کند و فرقی هم ندارد که در منزل باشد یا هتل. من شاهد نگاه حیرت زده نظافتچی‌های هتل - وقتی متوجه می‌شدند که تختش را خودش مرتب کرده- بوده‌ام. او از دیر رسیدن به سر قرار متنفر است و سر وقت نیامدن را نوعی نقص شخصیتی می‌داند.

من تا به حال کسی را ندیده‌ام که به آرامی نلسون ماندلا باشد؛ وقتی به چیزی گوش می‌دهد یا نشسته است، انگشتان دست و پاهایش را حرکت نمی‌دهد. او هیچ‌گونه تیک عصبی ندارد. زمانی که من کراوات یا پیراهن او را مرتب کرده یا میکروفونی را روی یقه‌اش نصب می‌کنم، طوری رفتار می‌کند که انگار با یک مجسمه سر و کار دارم. وقتی به شما گوش می‌دهد، گویی به تصویری بی‌جان از او نگاه می‌کنید؛ حتی به سختی می‌توانید متوجه نفس کشیدن او شوید.

او از جذابیت بالایی برخوردار است؛ مطمئن باشید از هر طریقی که باشد شما را شیفته خود خواهد کرد. او فردی با ملاحظه، باوقار، دلربا و افسونگر - که البته خودش استفاده از این کلمه را دوست ندارد- است. قبل از ملاقات با شما، تا می‌تواند در موردتان اطلاعات جمع می‌کند. زمانی که برای نخستین بار از زندان آزاد شد، به مطالعه مطالب منتشر شده خبرنگاران پرداخت و تک‌تک آنها را با ذکر جزئیات دقیق تحسین نمود. از سویی، او درست مثل بزرگترین افراد جذاب، خودش هم به راحتی جذب می‌شود.

جذابیت ماندلا هم در دنیای سیاست و هم در شخصیت او نمود دارد. هدف نهایی سیاست، همان متقاعد سازی است. ماندلا خودش را به‌عنوان فردی با توانایی‌های استثنایی در برقراری ارتباط با دیگران نمی‌داند اما اعتقاد دارد که توانایی خارق‌العاده‌ای در متقاعد کردن افراد دارد. او یا به‌صورت منطقی و با استدلال یا با جذابیت خود شما را



متقاعد می‌کند که البته معمولاً ترکیبی از این دو را در این زمینه به کار می‌گیرد. وی همواره ترجیح می‌دهد به جای دستور دادن، شما را مجاب به انجام کاری که می‌خواهد، بکند. با این همه اگر مجبور باشد، به شما دستور خواهد داد تا آن را انجام دهید.

او محبوبیت را دوست دارد و دلش می‌خواهد همواره مورد تحسین باشد. از ناامیدی بیزار است؛ دوست دارد وقتی از ملاقات با او باز می‌گردید، فکر کنید که نلسون ماندلا همان کسی بوده که همیشه آرزوی شما را داشته‌اید. رسیدن به چنین وضعیتی انرژی زیادی را می‌طلبد و او این انرژی را تقریباً برای تک‌تک کسانی که با آنها ملاقات می‌کند، صرف می‌کند؛ البته به جز زمانی که خسته است که در این صورت چشمهایش به صورت نیمه باز در می‌آید و به نظر می‌رسد که ایستاده به خواب رفته است. با این همه، هیچ‌گاه کسی را ندیده‌ام که همانند او تا این حد پس از خواب شبانه سرحال شود. او ممکن است ساعت ده شب از خستگی رو به موت باشد، اما هشت ساعت بعد در ساعت شش صبح روز بعد بسیار سرزنده است و بیست سال جوان‌تر به نظر می‌رسد.

جذابیت او با میزان شناختش از شما نسبت معکوس دارد؛ با بیگانگان برخورد گرمی دارد اما با اطرافیان نزدیکش به سردی رفتار می‌کند. تمام افراد جدیدی که با او برخورد می‌کنند، آن لبخند گرم و دوست‌داشتنی را بر روی چهره‌اش می‌بینند؛ اما این لبخند در برخورد با نزدیکانش محو می‌شود. بارها شاهد همراهی او با پسر، دختران و خواهرانش بوده‌ام و نلسونی که آنها می‌شناسند، اغلب اوقات مردی عبوس و سختگیر به نظر می‌رسد که اهمیت چندانی به مشکلات آنها نمی‌دهد. او پدری با خصوصیات مختص عصر ویکتوریا و فرهنگ آفریقایی است و در این زمینه از فرهنگ مدرن، بهره‌ای نبرده است. وقتی چیزی از او می‌پرسید که نمی‌خواهد در موردش حرف بزند، قیافه‌ای اخمو و جدی به خود می‌گیرد؛ در این صورت نباید اصراری در این زمینه بورزید چرا که او مقاومت شدیدی از خود نشان خواهد داد و دیگر به شما نگاه



نخواهد کرد. در این حالت، وضعیت او درست مثل آسمانی آفتابی است که ناگهان با ابر پوشیده شود.

ماندلا تقریباً هیچ توجهی به مال دنیا ندارد- او اطلاعی از اسامی انواع خودرو، مبلمان و ساعت نداشته و اهمیتی هم به آنها نمی‌دهد- اما من دیده‌ام که یکی از محافظین خود را فرستاده تا برای تهیه قلم مورد علاقه‌اش به فروشگاهی برود که برای رسیدن به آن باید یک ساعت رانندگی می‌کرد! در مورد پول، با فرزندان خود بسیار سخاوتمندانه رفتار می‌کند اما وقتی به عنوان پیشخدمت او انجام وظیفه می‌کنید، چندان نمی‌توانید روی سخاوتش حساب کنید. یکبار من و ماندلا برای صرف ناهار به رستوران یک هتل مجلل در شهر «ژوهانسبورگ» رفتیم. خدمه رستوران تا جایی که می‌توانستند بهترین سرویس را به ما دادند. صورتحساب ما چیزی در حدود ۱۵۰۰ رند (واحد پول آفریقای جنوبی) شده بود. ناگهان متوجه شدم که ماندلا مقداری پول خرد در دست گرفته و تعدادی سکه به عنوان انعام روی میز گذاشت. من صبر کردم تا او میز را ترک کند و سپس یک اسکناس صد رندی به پیشخدمت دادم. باید اذعان کنم که این تنها باری نبود که این کار را می‌کردم.

او همواره با لجاجت بسیار از چیزی که به درست بودنش اعتقاد دارد، دفاع می‌کند و اهل کوتاه آمدن هم نیست. خیلی اوقات دیده‌ام که می‌گوید: «این درست نیست.» لحن گفته‌اش ربطی به اینکه موضوع مزبور، جزو امور پیش پا افتاده روزمره یا دارای اهمیت بین‌المللی باشد، ندارد و همیشه به یک حالت بیان می‌شود. همچنین دیده‌ام که وقتی کلید یک مأمور حراست درب دفترش را باز نمی‌کرده، این جمله را به زبان آورده و باز هم دیده‌ام که همین عبارت را در خصوص مذاکرات مربوط به قانون اساسی، مستقیماً به «اف. دبلیو دکلرک»^۱ گفته است. او در طی چندین سالی که در جزیره «روبن» به سر می‌برد، از این



عبارت برای صحبت با نگهبانان و رئیس زندانی که در آن محبوس بود، استفاده کرده است. این عدم تحمل بی‌عدالتی، همواره وی را آزرده و عامل ایجاد ناراحتی در خصوص ماهیت غیراخلاقی آپارتاید نیز بوده است؛ ماندلا احساس کرد که چیزی در این میان درست نیست و سعی کرد آن را تصحیح کند. آری، او بی‌عدالتی را دید و تلاش کرد آن را تغییر دهد.

حال سؤال این است که من چطور از همه این مطالب اطلاع دارم؟

من با نلسون ماندلا در نگارش زندگی‌نامه‌اش همکاری داشته‌ام. ما حدود سه سال با هم کار کردیم و در این مدت، تقریباً هر روز او را می‌دیدم. من با او سفر کردم، غذا خوردم، بندکفش‌هایش را بستم، کراواتش را مرتب کردم و ساعاتی طولانی را به مکالمه با او در زمینه زندگی و کارش گذراندم.

راه من و ماندلا خیلی اتفاقی با هم یکی شد. اول از همه اینکه به‌طور کاملاً تصادفی به آفریقا رفتیم؛ من جای خبرنگار دیگری را که سفرش را در لحظه آخر کنسل کرده بود، گرفتم و بر اساس سفر مزبور، کتابی را در مورد زندگی در یکی از شهرهای کوچک آن کشور در دوران آپارتاید نوشتم. زمانی که ویراستار کتاب به یاد ماندنی ماندلا کتابم را دید، پیشنهاد امکان همکاری با ماندلا در مورد داستان زندگی‌اش را به من داد.

این‌گونه بود که در دسامبر ۱۹۹۲، من خود را در ژوهانسبورگ و در حال انتظار برای ملاقات با نلسون ماندلا دیدم. آن زمان دوره‌ای دشوار و آکنده از خیانت و فریب در تاریخ آفریقای جنوبی بود؛ کشور در خطر سقوط و جنگ داخلی قرار داشت. ماندلا کمتر از سه سال بود که از زندان آزاد شده بود و تلاش می‌کرد تا پایه‌های قدرت خود را مستحکم کرده و کشور را در راستای نخستین دوره انتخابات دموکراتیک در طی



تاریخ خود هدایت کند. برای ماندلا، کار بر روی زندگینامه‌اش، بالاترین اولویت را نداشت اما با این همه، او می‌خواست داستان زندگیش را بازگو کند.

او تقریباً یک ماه مرا منتظر گذاشت تا آنکه بالاخره با هم ملاقات کردیم که البته در آن زمان هم من با رفتارم تقریباً آن پروژه را از دست دادم. من در اتاق انتظار بیرون دفتر قدیمی او در ستاد مرکزی کنگره ملی آفریقا نشسته و منتظرش بودم. پس از مدتی او آمد و نگاهمان با هم تلاقی کرد. ماندلا به آرامی و باطمینان راه می‌رفت. نخستین چیزی که متوجهش شدم، پوست او بود که به رنگ زیبای کاراملی و در واقع، قهوه‌ای ملایم متمایل به زرد بود. خطوط چهره‌ای ملایم با استخوان گونه‌ی برآمده و ظاهری تقریباً شبیه به آسیایی‌ها داشت. قد او شش پا و دو اینچ بود. وقتی نزدیکتر آمد از جابم بلند شدم، او گفت: «آه! شما باید....» و بعد صبر کرد تا من جمله‌اش را تکمیل کنم.

گفتم: «ریچارد استنگل»^۱ دستش را جلو آورد؛ دستی گوشتالود، گرم و خشک داشت. انگشتانش مانند سوسیس کلفت بودند و پوست دستش به خاطر دهه‌ها کار شاق بدنی، پینه بسته بود.

مرا ورنه‌انداز کرد و لبخند زنان گفت: «آه، شما مرد جوانی هستید.» او مرا به دفتر کارش که بزرگ، رسمی و کاملاً مرتب و تمیز و شبیه به دفترهای نمایشگاهی بود، دعوت کرد. او لحظه‌ای تأمل کرد تا چند کلمه‌ای با دستیارش - که زنی ریزنقش بود و کاغذی را برای امضاء به او می‌داد- حرف بزند. کاغذ را به آرامی و با تأمل در دست گرفت. روشن بود که همه کارها را با همین تأمل و آرامش انجام می‌دهد. سپس پشت میز کارش نشست و شروع به خواندن - آن هم نه سرسری بلکه به دقت و کلمه به کلمه - کرد و بعد به آرامی نام خود را در زیر ورقه نوشت و آن را امضا کرد.



سپس بلند شد و روی یک صندلی چرمی فرسوده که روبروی نیمکت قرار داده شده بود، نشست. از من پرسید که چه زمانی رسیده‌ام؛ صدایش - مانند شیپوری که خوب روغنکاری نشده باشد- کمی گرفته بود. او پرسید: «شما فقط برای این پروژه آمده‌اید یا کار دیگری هم در نظر دارید؟»

قلیم به تپش در آمد. این سؤال نمایانگر آن بود که تنها تحقیق در مورد زندگی‌نامه شخصی (اتوبیوگرافی) جهت متقاعد کردنش برای سفر کافی نیست. به او گفتم که فقط به خاطر کتاب آمده‌ام. سری تکان داد؛ او از حرف زدن زیاد خوشش نمی‌آمد.

ماندلا به من گفت که می‌خواست پانزدهم دسامبر به تعطیلات برود و خدمه‌اش چهار یا پنج روز را برای حرف زدن ما دو نفر با هم اختصاص داده‌اند؛ همچنین گفت که امیدوار است بتوانیم دو نفری این پروژه را تا قبل از تعطیلاتش - که ده روز بعد شروع می‌شد- تمام کنیم. من یک ماه را صرف تماس‌های بی‌فایده برای ملاقات با او کرده بودم و به غیر از آن هم، چندین ماه برای آماده کردن شرایط و تحقیق، وقت صرف کرده بودم. پس می‌شود گفت شاید این عصبانیت درونی من بود که باعث شد با صدایی نسبتاً بلند به او بگویم: «چهار یا پنج روز؟ اگر فکر می‌کنید می‌توانید این کتاب را ظرف چهار یا پنج روز تمام کنید، شما... شما...». نمی‌توانستم عبارت درست را پیدا کنم و سپس به او گفتم: «خودتان را گول می‌زنید.»

کمتر از ده دقیقه بود که با ماندلا بودم و ظرف همین مدت کم به او گفته بودم که واقع‌گرایی لازم را ندارد! او مرا در حالی که یکی از ابروهایش کمی بالا رفته بود، نگاه کرد و بعد از حرکت ایستاد. دیگر آماده مرخص کردن من بود. کمی بعد به سمت میز کارش رفت، دستیارش را صدا کرد و گفت: «آقای استنگل اینجا هستند و ما می‌خواهیم با هم برنامه‌ریزی کنیم.» سپس رو به من کرد و گفت که برای عصر قرار



ملاقاتی دارد و نمی‌خواهد مرا در مضیقه بگذارد؛ پس قرار شد برای تعیین زمان ملاقات بعدی، روز دوشنبه با دستیارش حرف بزنم. بعد از سخنان ماندلا، از دفترش - و شاید از زندگی‌اش - خارج شدم.

عصر دوشنبه، دستیارش با من تماس گرفت و گفت که می‌توانم در ساعت هفت صبح روز بعد با ماندلا ملاقات کنم. رأس ساعت هفت، دقیقاً به همان صورت دفعه قبل با یکدیگر ملاقات کردیم. او گفت: «خوب بیا شروع کنیم.» سر و وضعش نشان می‌داد که گویی برای نوعی امتحان آماده می‌شود. گلویم را صاف کردم و گفتم که می‌خواهم به‌خاطر رفتارم در روز اول دیدارمان از او عذرخواهی کنم؛ گفتم: «متأسفم! آن روز خیلی... خیلی...» و به‌خاطر اینکه کلمه مناسب را پیدا نکردم، کمی ساکت ماندم و ادامه دادم: «من خیلی با شما بی‌ادبانه رفتار کردم.» این عبارت، بسیار نامأنوس و شاید تصنعی جلوه می‌کرد. او به من نگاه کرد و لبخند زد که نشان می‌داد هم متحیر شده، هم موضوع را درک کرده و البته کمی هم حوصله‌اش سر رفته!

او گفت: «اگر فکر می‌کنید که مکالمه ما در آن روز بی‌ادبانه بوده، شما باید یک جنتلمن جوان به تمام معنا باشید!» او کلمه «بی‌ادبانه» را خیلی کشیده و با طمأنینه و تأکید بر حروف اول و آخر ادا کرد؛ خندیدم.

او ۲۷ سال در زندان، در کنار نگهبانانی به سر برده بود که بیشتر اوقات، رفتاری غیر انسانی و خشن با او داشتند. با این همه، او آنها را تحمل کرده بود. قبل از آن هم توسط پلیس‌ها و سربازانی دستگیر شده بود که او را یک تروریست تصور می‌کردند که به هر قیمتی باید جلوی او را گرفت. او در کشوری زیسته بود که طبقه حاکم سفیدپوست، او را به‌عنوان یک انسان کامل تلقی نمی‌کردند. تمام اینها خیلی بیش از یک رفتار بی‌ادبانه بود!



این گونه بود که دوستی ما آغاز شد. در طی دو سال بعد از آن، من بیش از هفتاد ساعت با او مصاحبه کردم که البته در قیاس با ساعات، روزها و ماه‌هایی که با یکدیگر گذرانیدیم، زمان زیادی نبود. از همان ابتدای کار، تصمیم گرفتم تا حدی که ماندا اجازه دهد، در کنارش باشم؛ در جلسات، مراسم، روزهای تعطیل و سفرهای رسمی. ساعات زیادی را در منزل او -واقع در «هوتون»^۱- گذراندم. با او به زادگاهش واقع در «ترانسکی» سفر کرده و همراهش به آمریکا، اروپا و سایر نقاط آفریقا رفتم. با او اردویشینی را تجربه کردم، به جلسات مذاکراتش رفتم و تا جایی که می‌شد، مثل سایه به دنبالش بودم. دفترچه خاطرات روزانه زمانی را که با او صرف می‌کردم، مرتباً می‌نوشتم که رفته‌رفته به ۱۲۰ هزار کلمه رسیده بود؛ بیشتر مطالب این کتاب برگرفته از همان یادداشت‌هاست.

هرکسی که وقت زیادی را با نلسون ماندلا صرف کرده باشد، می‌داند که بودن با او نه تنها یک امتیاز، بلکه نوعی لذت است. او حضوری درخشان و جذاب دارد؛ طوری که به شما احساسی بسیار خوب و متعالی دست می‌دهد. او بیشتر اوقات شادمان، با اعتماد به نفس، سخاوتمند و شوخ طبع است. حتی وقتی که مسئولیت کل دنیا روی دوشش سنگینی می‌کند نیز، آن را خیلی راحت تحمل می‌کند. وقتی با او به سر می‌برید، احساس می‌کنید که در حال نقش آفرینی در ساختن تاریخ هستید. او بیشتر جنبه‌های زندگی، برخی از تفکرات و کمی از احساسات و قلبش را به من نشان داد. در زندگی من، او تبدیل به مردی شد که مرا مجبور کرد با زنی از اهالی آفریقای جنوبی ازدواج کنم و بعدها نیز خودش پدرخوانده نخستین پسر من شد. من عاشق ماندلا بودم. او عامل بسیاری از بهترین چیزهایی بود که در زندگی من رخ داده است. پس از ترک او و با تکمیل شدن کتاب، گویی آفتاب از زندگی من رخت بر بسته بود. ما چندین بار در طی این سالها با هم ملاقات کرده‌ایم و او زمانی

1. Houghton



را هم صرف بودن با پسران من - که او را پدربزرگی پیر و مهربان برای خود می‌دانند - کرده است. اما او دیگر در زندگی ما حضور منظمی ندارد. این کتاب، هم برای تشکر از زمان و محبتی است که او به من ارزانی داشته و هم هدیه‌ای است به سایر کسانی که نتوانسته‌اند از موهبت سخاوتمندی و خرد این مرد بزرگ بهره‌مند شوند.

نلسون ماندلا در طی دوران حیات خود آموزگاران بسیاری داشته که بزرگترین آنها، زندان است. زندان، مردی که امروز می‌بینیم و می‌شناسیم را شکل داد. او از منابع بسیاری مطالبی را در مورد زندگی و رهبری فرا گرفت: از پدرش که نسبتاً از او دور بود؛ از «شاه تمبو»^۱ که او را مانند پسر خودش بزرگ کرد؛ از دوستان و همکاران بی‌باکش: «والتر سیسولو»^۲ و «اولیور تامبو»^۳؛ از شخصیت‌های تاریخی و سران کشورها همانند «وینستون چرچیل»^۴ و «هایله سیلاسی»^۵ (امپراتور اتیوپی) و همچنین از سخنان «ماکیاولی»^۶ و «تولستوی»^۷. اما ۲۷ سالی را که در زندان سپری کرد، عاملی برای سرسختی و آبدیده شدن او شد. زندان به او کنترل نفس، انضباط و تمرکز - که او آنها را برای رهبری، امری ضروری می‌داند - و نیز نحوه تبدیل شدن به یک انسان کامل را آموخت.

نلسون ماندلایی که در ۷۱ سالگی از زندان بیرون آمد، مردی متفاوت با نلسون ماندلایی بود که در سال ۱۹۴۴ به زندان می‌رفت. در این زمینه به توصیفی در مورد نلسون ماندلای جوان، توسط نزدیکترین دوستش که زمانی شریک قانونی او بود - یعنی «اولیور تامبو» که بعدها خود در

1. King of the Thembu
2. Walter Sisulu
3. Oliver Tambo
4. Winston Churchill
5. Haile Selassie
6. Machiavelli
7. Tolstoy



حین محبوس بودن ماندلا، رئیس کنگره ملی آفریقا شد- می پردازیم. او می گوید: «نلسون ماندلا به عنوان یک مرد، فردی جاه طلب، احساساتی و حساس است که به سرعت به مشکلات واکنش نشان می دهد و با تحقیر و تحکم در صدد تلافی و انتقام جویی برمی آید.»

احساساتی؟ جاه طلب؟ حساس؟ کم تحمل؟ نلسون ماندلایی که از زندان بیرون آمد هیچ کدام از این ویژگی ها را (حداقل در ظاهر امر) نداشت. در واقع، یکی از بیشترین انتقاداتی که او از افراد می کند، متهم کردن آنها به احساساتی بودن، جاه طلبی بیش از حد یا حساس بودن است. گاه و بیگاه از زبان او شنیده ام که از واژگانی همانند «متعادل»، «سنجیده» و «کنترل شده» برای تحسین افراد استفاده می کند. تحسین و تقدیرهایی که ما از دیگران به عمل می آوریم، نشان دهنده درک ما از خودمان است که این کلمات نیز درست همان صفاتی بود که ماندلا خود را با آنها توصیف می کرد.

سؤال این است که چطور این انقلابی جاه طلب، به یک دولتمرد مجرب تبدیل شد؟ در زندان، او مجبور بود که واکنش خود به همه چیز را کنترل کند. زندانی کنترل چندانی روی امور ندارد و تنها چیزی که باید کنترل کند، همان نفس خودش است. هیچ جایی برای سرکشی، زیاده روی و بی انضباطی در زندان وجود ندارد. او هیچ حریم خصوصی در زندان نداشت. وقتی نخستین بار به سلول قدیمی ماندلا در جزیره «روبن» رفتم، زبانم بند آمد؛ فضای آن برای یک انسان کافی نبود و تقریباً حجمی به اندازه بدن خود ماندلا داشت که به همین دلیل وقتی دراز می کشید، نمی توانست پاهایش را دراز کند. مشخص بود که زندان، شخصیت و ظاهر او را کاملاً شکل داده است: هیچ فضایی برای حرکات و احساسات اضافی وجود نداشت و همه چیز باید منظم و مرتب می شد. هر روز صبح و عصر، او مایملک ناچیزی را که اجازه داشتن آنها را در آن سلول محقر به او داده بودند، به دقت مرتب می کرد.



او همچنین مجبور بود هر روز به مسئولین زندان ادای احترام کند؛ ماندلا رهبر زندانیان بود و نمی‌توانست موقعیت خودش را به خطر بیندازد. اگر شما کوتاه بیایید و یا سازش کنید، همه از آن باخبر می‌شوند. او حتی بیش از پیش به نگاه همقطارانش نسبت به خود اهمیت می‌داد. با وجود عزلت‌نشینی و دوری از دنیا، زندان دنیای خودش را داشت و ماندلا ناگزیر بود تا بیش از پیش، سررشته امور را به دست گیرد. با این همه، او وقت زیادی داشت تا به تفکر، برنامه ریزی و پالایش نفس بپردازد. برای مدت ۲۷ سال، او نه تنها سیاست که نحوه رفتار، رهبری و تبدیل شدن به یک مرد را در زندان تمرین می‌کرد.

ماندلا، حداقل به دلیل آنکه در مورد احساسات و تفکراتش صحبت می‌کند، مرد درون‌گرایی نیست. اغلب اوقات وقتی سعی می‌کنم احساسات او را تجزیه و تحلیل کنم، عصبانی شده و حتی گاهی از کنترل خارج می‌شود.

او بر اصول روانشناسی و خوددرمانی مدرن، تسلطی ندارد. دنیایی که در آن پرورش یافته، تحت تأثیر تفکرات «زیگموند فروید»^۱ نبوده است؛ اتکای زیادی به گذشته دارد که البته به ندرت در موردش حرف می‌زند. تنها یک لحظه را به خاطر دارم که او برای خودش دلسوزی کرد: ما در حال صحبت در مورد کودکی‌اش بودیم که ناگهان به دوردست‌ها خیره شد و گفت: «من پیرمردی هستم که فقط می‌تواند در گذشته زندگی کند.» ماندلا این سخنان را زمانی به زبان آورد که در حال آماده شدن برای ریاست جمهوری آفریقای جنوبی جدید و ایجاد دولتی جدید بود که در اصل، بزرگترین پیروزی او محسوب می‌شد.



با این همه، من چندین بار از او پرسیدم که زندان چطور او را تغییر داد. مردی که در سال ۱۹۹۰ از زندان بیرون آمد، با مردی که در سال ۱۹۶۲ به زندان افتاد، چه تفاوت‌هایی داشت؟ این سؤال، او را عصبانی می‌کرد؛ یا خود را به نشنیدن می‌زد یا جوابی سیاستمدارانه می‌داد یا سؤال مرا نادیده می‌گرفت. روزی به من گفت: «من به صورت مرد بالغی از زندان درآمدم.»

منظور او از این عبارت چه بود؟ «آندره مالرو»^۱ در خاطراتش نوشته که نادرترین چیز در دنیا همین مرد بالغ است؛ ماندلا هم با او موافق بود. از نظر من، جمله مزبور، عمیق‌ترین سرنخ برای روشن کردن این‌که نلسون ماندلا کیست و چه چیزهایی یاد گرفته، محسوب می‌شود چرا که آن مرد جوان ظریف و احساساتی از بین نرفت و هنوز در نلسون ماندلایی که امروز می‌بینیم، وجود دارد. منظور او از رسیدن به بلوغ، آن بود که یاد گرفته حمله‌های ناشی از احساسات جوانی را کنترل کند تا این حمله‌ها به واکنش شدید خشم ختم نشود. منظور از بلوغ آن نیست که شما همیشه بدانید که چکار کنید و چطور آن را انجام دهید؛ بلکه آن است که شما بتوانید هیجان‌ات و خشم خود را کنترل کرده و دنیا را همان‌گونه که هست، ببینید.

از سویی، او متوجه شد که همه نمی‌توانند نلسون ماندلا باشند؛ زندان او را آبدیده کرد اما خیلی‌های دیگر را از بین برد. او هرگز کسی را به خاطر این موضوع ملامت نکرد. تسلیم شدن، عملی کاملاً انسانی بود. در طی این سالها، ماندلا نوعی حس دلسوزی را نسبت به شکنندگی نوع بشر در خود پرورش داد. او به نوعی برای حق همه انسان‌ها و همچنین برای آنکه همانند او با آنها رفتار نشود، مبارزه می‌کرد. او هیچ‌گاه نرم‌خویی یا حساسیت دوران جوانی را از دست نداد و تنها پوسته‌ای سخت و غیر قابل نفوذ را برای محافظت از آن ایجاد نمود.

1. Andre Malraux

زندگی ماندلا نه تنها الگویی برای عصر ما، بلکه الگویی برای تمامی اعصار به حساب می‌آید. مطالبی که از این کتاب فرا خواهید گرفت، همان مواردی هستند که به اعتقاد من، او نه تنها در زندان که در طی کل حیاتش فرا گرفته و در زمره مواردی هستند که او را به صورت رهبر و انسانی برتر در آورده است. نه! هرکسی نمی‌تواند نلسون ماندلا شود؛ او به شما خواهد گفت که باید از این موضوع ممنون باشید. خوشبختانه، معدودی از ما ناگزیر از گذراندن حیات خود همانند زندگی ماندلا می‌باشیم؛ اما این موضوع به آن معنی نیست که این مطالب و درس‌ها را نمی‌توان در زندگی روزمره به کار برد چرا که زندگی خودم بر اساس همین درس‌ها عمق بیشتری یافته است. در مورد ماندلا، زندان همانند کاتالیزوری برای درس‌های زندگی و رهبری بود که سعی کرده‌ام آنها را به همان صورت در این کتاب بیان کنم. شما نیز با کسری از هزینه‌ای که نلسون متحمل شده، می‌توانید این درس‌ها را فرا بگیرید.



فصل اول



بیشتر افراد معتقدند که شجاعت با خون نلسون ماندلا عجین شده اما خود ماندلا شجاعت را به گونه‌ای غریب توصیف می‌کند؛ او شجاعت را به‌عنوان امری ذاتی یا همانند اکسیری که بتوانیم بنوشیم یا چیزی که بتوانیم آن را به صورتی عادی فرا گیریم، توصیف نمی‌کند بلکه شجاعت را روش انتخابی ما برای موجودیتمان می‌داند. او معتقد است که هیچ‌کدام از ما شجاع به دنیا نمی‌آییم بلکه شجاعت، به نوع واکنش ما به وضعیت‌های مختلف برمی‌گردد.

لحظات زیادی در زندگی ماندلا وجود داشته که شجاعتش مورد آزمایش قرار گرفته است و مسائلی که همه از آنها اطلاع دارند؛ جزو لحظات بزرگ، عمومی و دراماتیک زندگی وی بوده است. از نظر ماندلا شجاعت، فعالیتی روزمره است که می‌توانیم در مقیاس بزرگ یا کوچک از خود به نمایش بگذاریم. در سال ۱۹۹۴، من گوشه‌ای از شجاعت او را در «ناتال»^۱ دیدم. آن زمان، بحبوحه برگزاری نخستین دوره انتخابات مردمی آفریقای جنوبی بود و خشونت‌های سیاسی به وفور مشاهده می‌شد. وی تصمیم گرفت که با یک هواپیمای کوچک ملخی جهت یک سخنرانی برای پشتیبانان خود که از قبیله «زولو»^۲ بودند، به ناتال برود- که البته شاید بهتر بود کلاً این کار را نکند. در آن زمان، بسیاری

1. Natal
2. Zulu



از حمایت‌کنندگان زولوی ماندلا، توسط حزب آزادی «اینکاتا»^۱، رقیب زولو، کشته شده و هیچ‌گونه امنیتی وجود نداشت؛ اما او برای انجام این کار مصمم بود.

من ناگزیر شدم در فرودگاه به استقبالش بروم. بیست دقیقه قبل از نشستن هواپیمای او، یکی از مسئولین فرودگاه نزد من آمد و گفت که یکی از موتورهای هواپیمای کوچک مزبور از کار افتاده و برنامه‌ریزی شده تا در صورتی که مشکلی پیش آمد، ماشین‌های آتش‌نشانی و آمبولانس را در دسترس داشته باشند و گفت که در این‌گونه موارد، معمولاً خلبان می‌تواند هواپیما را بدون مشکل به زمین بنشانند. مسافران هواپیما، تنها ماندلا و یکی از محافظینش به نام «مایک»^۲ و دو خلبان بودند. بیست دقیقه بعد هواپیما در حالی که با ماشین‌های آتش‌نشانی و آمبولانس احاطه شده بود، با برخورد نسبتاً شدیدی به زمین نشست. ماندلا لبخند زنان وارد سالن کوچک فرودگاه شده و در آنجا جمعی از گردشگران ژاپنی او را احاطه کردند. او تقریباً با همه آنها دست داده و با خوشرویی به گرفتن عکس یادگاری با گردشگران پرداخت.

در این میان، من و مایک با هم مشورت می‌کردیم. مایک گفت که ماندلا بیشتر طول سفر را به او تکیه داده و با اشاره به پنجره گفته که به نظر می‌آید ملخ هواپیما کار نمی‌کند و از مایک خواسته بود تا خلبان‌ها را در جریان بگذارد؛ مایک به اتاق خلبان رفته بود. خلبانان کاملاً از اوضاع باخبر بودند و به او گفتند که با فرودگاه تماس گرفته‌اند، عملیات وضعیت اضطراری در فرودگاه شروع شده و به احتمال زیاد همه چیز مرتب است. مایک این موضوع را به ماندلا گفته بود و او نیز در سکوت، سری تکان داده و به مطالعه روزنامه مشغول شد. مایک که تجربه زیادی در پرواز نداشت، گفت که خودش نیز از ترس می‌لرزید و تنها چیزی که او را آرام می‌کرد، نگاه کردن به ماندلا بود که همچنان به مطالعه روزنامه ادامه

1. Inkatha

2. Mike



می‌داد؛ گویی در یک قطار صبحگاهی مشغول روزنامه خواندن است! مایک گفت که وقتی هواپیما به زمین نشست، ماندلا حتی سرش را هم بالا نیاورد!

بعد از خوش و بش ماندلا با گردشگران، ما سوار یک اتومبیل «بی.ام.و» که قرار بود ما را به جلسه سخنرانی ببرد، شدیم. از او پرسیدم: «پرواز چطور بود؟» ماندلا به پشتی تکیه داد، چشمانش را باز کرد و فریاد زد: «مرد حسابی! داشتم از ترس می‌مردم!»

با وجود آنکه این امر می‌تواند برای کسانی که ماندلا را تنها به عنوان یک الگو تصور می‌کنند، عجیب باشد اما باید بگویم که ماندلا در طی مصاحبه‌هایش با من، چندین بار اعتراف کرد که ترسیده است. او در دادسرای «ریونیا»^۱ که او را به حبس ابد محکوم کرد؛ وقتی نگهبانان زندان جزیره روبن تهدید کردند که او را کتک می‌زنند؛ وقتی در پناهگاهی زیرزمینی - که به رازبانہ سیاه، معروف بود - حضور داشت؛ وقتی مخفیانه به مذاکره با دولت پرداخت و در طی دوره ناآرامی‌های قبل از انتخاباتی که او را به مقام ریاست جمهوری رساند؛ ترسیده بود. او هیچ‌وقت از اینکه بگوید ترسیده است، ابایی نداشت!

حس شجاعت او خیلی زود - زمانی که پسر بچه‌ای بیش نبود - شکل گرفت. ماندلا داستان‌هایی را در مورد شجاعت آن دسته از رهبران حماسی آفریقایی از قبیل «دینگانه»^۲، «بامباتا»^۳ و «ماکانا»^۴ می‌شنید. پس از فوت پدرش در سن نه سالگی، ماندلا به دهکده‌ای پادشاهی به نام «مکزونی»^۵ برده شد تا توسط «جونگینتابا»^۶، پادشاه قوم «تمبو»،

1. Rivonia
2. Dingane
3. Bhambatha
4. Makana
5. Mqhekezweni
6. Jongintaba



پرورش یابد. پدر ماندلا یکی از رؤسای محلی بود که مشاور شاه نیز محسوب می‌شد. شاه می‌خواست نلسون جوان را به یکی از مشاورین پسرش، پس از نشستن به تخت سلطنت تبدیل کند.

در ماه‌های ابتدایی مصاحبه‌هایمان، زمانی که در مورد برخوردهای ماندلا با پلیس و فعالیت‌های زیرزمینی او صحبت می‌کردیم، از او پرسیدم که آیا تا به حال ترسیده یا نه؛ طوری به من نگاه کرد که گویی با یک آدم عقب مانده سر و کار دارد و گفت: «معلوم است که می‌ترسیدم. فقط یک احمق نمی‌ترسد.» البته او گفت که همیشه تمام تلاشش را می‌کرد تا ترسش را مخفی کند؛ چون نمی‌خواست دیگران حس کنند که او ترسیده است.

او به من یاد داد که معنای شجاعت، نترسیدن نیست؛ بلکه یادگیری چگونگی غلبه بر ترس است.

در سال ۱۹۵۰ میلادی، ماندلا به «فری استیت»^۱ رفت تا به ملاقات دکتر «موروکا»^۲، رئیس مبادی آداب و سنت گرای کنگره ملی آفریقا، برود. دکتر موروکا می‌خواست شکایت‌نامه را تصویب کند که ماندلا لایحه آن را آماده کرده و قرار بود که به نخست‌وزیر آفریقای جنوبی تسلیم شود. در راه رسیدن به آنجا و در دهکده‌ای کوچک در فری استیت- که یکی از محافظه‌کارانه‌ترین مناطق آفریقای جنوبی بود- اتومبیلش به پسر بچه‌ای سفیدپوست که در حال دوچرخه‌سواری بود، برخورد کرد. پسر بچه شوکه شد اما آسیبی ندید. نخستین کاری که ماندلا کرد، این بود که از اتومبیل پیاده شد تا نسخه‌ای از روزنامه «عصر نو» - که روزنامه مورد علاقه اعضای کنگره ملی آفریقا بود و روی صندلی جلوی خودرو قرار داشت- را پنهان کند؛ به همراه داشتن یک نسخه از نشریات ممنوعه در آن دوران، مستوجب پنج سال حبس بود. چند لحظه بعد، یک افسر پلیس سر رسید، نگاهی به ماندلا و پسر مجروح کرد و

1. Free State

2. Dr. Moroka

گفت: «مردک کافر، امروز گند زدی!» ماندلا جواب داد: «لازم نیست یک پلیس به من بگوید که گند زده‌ام!» وقتی داستان را تعریف می‌کرد، تأملی کرده و سپس گفت: «می‌خواستم تندی کنم، اما خیلی ترسیده بودم. می‌توانستم وانمود کنم که شجاعم و می‌توانم کل دنیا را کتک بزنم...» او پس از گفتن این سخنان، سکوت کرد.

«می‌توانستم این طور وانمود کنم که شجاعم.»

در واقع، این همان کاری بود که ماندلا آن روز انجام داد و تعریف او از شجاعت نیز همین است: تظاهر به شجاعت.

نترس بودن، حماقت است. شجاعت یعنی اینکه اجازه ندهید ترس بر شما غلبه کند. وقتی افسر پلیس به سویس آمد، ماندلا به او گفت که مراقب باشد و اینکه او یک وکیل است و می‌تواند کل سابقه شغلی آن پلیس را نابود کند. بعدها ماندلا در دفترچه خاطرات خود در زندان جزیره روبین نوشت: «هیچ کس بیشتر از خود من از اینکه آن افسر پلیس قدری به تردید افتاد، تعجب نکرد!» او کار خودش را کرده بود. آن روز عصر، افسر پلیس، ماندلا را آزاد کرد و او به راهش ادامه داد.

او همچنین داستان مشابهی را برای نخستین سفرش به جزیره روبین در ماه می ۱۹۶۳ میلادی روایت می‌کند. او قبلاً پنج سالی را به دلیل ترک بدون مجوز کشور در زندان گذرانده بود. در اواسط شب، به او و چند نفر از سایر زندانیان گفته شد که به مکان زیبایی به نام «جزیره مرگ»^۱ منتقل می‌شوند. همراه ماندلا یک زندانی پیر به نام «استیو تفو»^۲، یکی از اعضای حزب کمونیست، بود که فرد شوخ طبعی محسوب می‌شد. ماندلا به یاد می‌آورد که وقتی به جزیره رسیدند، مانند گله چهارپایان با آنها رفتار کردند. ماندلا و تفو عقب مانده بودند و سپس یکی از زندانبانان گفت: «ببین مردک! تو را در اینجا به قتل می‌رسانیم و والدین و مردم،



هیچ وقت نمی فهمند که چه اتفاقی برایت افتاده است. این آخرین هشدار برای توست!»

او در زندان، هر روز شجاعت خودش را به شما ثابت می کند. شجاعت او، نه تنها زمان هایی که باید در مقابل همه برابر زندانبان ایستاد؛ بلکه در راه رفتن با گردن افراخته، حفظ مداوم شرافت، حس خوش بینی و امید، تجلی پیدا می کند. در یکی از روزهای سال ۱۹۶۹ میلادی، یکی از زندانبان ها با خبری ویرانگر به سلول ماندلا آمد: «تمبی»^۱ بزرگترین پسر ماندلا در یک تصادف خودرو کشته شده بود. در طی آن سالها، این یکی از این معدود دفعاتی بود که او در کل روز، سلول خود را ترک نکرد. «والتر سیسولو»، قدیمی ترین دوست ماندلا، تنها کسی بود که او را دید و آن دو در حالی که دست های یکدیگر را گرفته بودند، در سکوت کنار هم نشستند.

روز بعد، ماندلا همانند سایر زندانبانان، برای کار به معدن سنگ آهک رفت. وقتی از او در مورد مرگ پسرش پرسیدم، گفت که این موضوع از تحملش خارج بود اما ناگزیر بوده تا به زندانبان ها و رفقای زندانش نشان دهد که به خاطر این موضوع، توانایی اش را از دست نداده است. او یکبار دیگر گامی به جلو برداشته بود؛ حس می کرد که چاره دیگری ندارد!

ما فکر می کنیم که سایر مردم در زمان ملاقات با ماندلا دچار اضطراب می شوند اما اغلب اوقات این اوست که از دیدار دیگران مشوش می شود؛ به ویژه زمانی که نخستین بار با رئیس جمهور وقت آفریقای جنوبی، «پی. دبلیو بوتو»^۲، ملاقات می کرد؛ نگران و مضطرب بود. «بوتو» را به دلیل رفتار خشن سختگیرانه و روش حکمرانی دیکتاتور مآبانه اش، کروکودیل بزرگ می خواندند! ماندلا در آن زمان در آخرین سالهای

1. Thembi

2. P. W. Botha



حبس خود در زندان به سر می‌برد و نخستین باری بود که یکی از اعضای زندانی کنگره ملی آفریقا با رئیس‌جمهور آفریقای جنوبی ملاقات می‌کرد. او پیوسته در ذهن خود، مطالبی را که می‌خواست بگوید، مرور می‌کرد تا بتواند در سخنانش ابتکار عمل داشته باشد. به همین دلیل ساده، با تأمل از عرض اتاق گذشت؛ دست بوت‌ها را به گرمی و با لبخندی عمیق فشرد. او با صمیمیت و رفتار غیر رسمی خود رئیس‌جمهور را خلع سلاح کرده بود و این همان چیزی بود که با خود تمرین کرده بود. او باز هم گامی به جلو برداشته بود.

در اوایل سال ۱۹۸۰ میلادی، کمی پس از آنکه ماندلا از جزیره روبن منتقل شود، یکی از زندانیان نسخه‌ای از آثار جمع‌آوری شده شکسپیر را برای تمامی زندانیان سیاسی بند «سی» زندان آورد و از آنها خواست تا عبارات مورد علاقه خود را در آن مشخص کنند. ماندلا تردیدی به خود راه نداد و به صفحه مربوط به صحنه دوم از پرده سوم نمایشنامه «ژولیوس سزار» رفت و دور این بند را خط کشید:

ترسوها قبل از مرگ چندین بار می‌میرند.
شجاع فقط یکبار طعم مرگ را می‌چشد.
از تمامی عجایبی که تا کنون نظاره‌گر بوده‌ام،
گویی غریب‌ترینش آن است که مردان می‌ترسند،
در حالی که می‌بینند که مرگ، پایانی ناگزیر است
و زمانی که وقتش فرا رسد، خواهد آمد

یک فرد ترسو ممکن است این بند را برای القای حس شجاعت به خود انتخاب کند اما از نظر ماندلا بند فوق نه یک لاف پهلوانی که بیانی ساده از واقعیت است. تظاهر به شجاعت، نه تنها شما را شجاع نشان می‌دهد بلکه شما به راستی تبدیل به یک فرد شجاع می‌شوید.



ماندلا شجاعت را در اختیار عده‌ای معدود نمی‌بیند. برخی تجربه‌ای عالی از شجاعت دارند اما همه به نوعی آن را تجربه می‌کنند. او همواره به من می‌گفت که با وجود آنکه خیلی بیشتر از همسرش «وینی»^۱ در زندان به سر برده اما وینی خیلی از خودش شجاع‌تر است. او این موضوع را این‌گونه توضیح داد که وقتی در زندان از مشکلات زندگی روزمره دور بود، همسرش ناگزیر بوده تا با مشکلات روزمره (آن‌هم تحت حکومت آپارتاید) بجنگد و دو دخترشان را بزرگ کند.

بالاترین تحسین ماندلا برای کسی که در نظرش شجاع است، عبارت «او خیلی خوب عمل کرد» است. منظور او از این عبارت، این نیست که فرد مزبور یک قهرمان استثنایی بوده یا آنکه زندگی خود را با یک عمل قهرمانانه به خطر انداخته است؛ بلکه منظورش این است که او پیوسته با وجود ترس و اضطراب به تلاش مشغول است. تمامی ما می‌توانیم از نوعی شجاعت برخوردار باشیم و خوشبختانه این تنها نوع شجاعت است که اکثر ما ناگزیر به استفاده از آن هستیم.

1. Winnie